

شعر امروز قم

اشاره:

فاطمه آقابراری

در يك بهار سبز خوشايند مي‌رسي
 يك روز در اواخر اسفند مي‌رسي
 وقتي كه دسته‌دسته كيوتر به اذن عشق
 از آسمان فرود بيايند مي‌رسي
 از نسل ارتفاعي و از پشت آسمان
 بي‌هيچ واسطه به خداوند مي‌رسي
 در اين سكوت سرد تو را داد مي‌زنم:
 پس كي به داد مردم در بند مي‌رسي؟
 تا يازده ستاره براي شمردن
 با اين حساب با عدد چند مي‌رسي؟

امير اكبرزاده

توجهي به تكاپوي اين پلنگ نكن
 به تيررس كه رسيدم بزن، درنگ نكن
 تمام حيثيت كوه از شكوه من است
 نه، افتخار به فتح دو تکه سنگ نكن
 مرا به چنگ بياور چه زنده، چه مرده
 به قدر ثنيه‌اي فكر نام و ننگ نكن
 غرور دشت پر از رد گامهاي من است
 مرا اسير قفسهاي چشم تنگ نكن
 درست بين دو ابروم را نشانه بگير
 به قصد كشت بزن، لحظه‌اي درنگ نكن
 هميشه اول و آخر تو مي‌بري از من
 تمام وقتت را صرف صلح و جنگ نكن
 فقط بخواه به پاي نمرده جان بدهم
 براي كشتن من خواهش از تفنگ نكن

سيد محمد باباميري

زدم به جاده عشقت پياده در باران
 به شوق لحظه ديدار ساده در باران
 در اين طراوت نمناك در دلم سبز است
 اميد حادثه‌اي فوق العاده در باران
 بين كه آينه بي‌قراري‌ام شده است
 زلالا صورت نمناك جاده در باران
 ز پشت پنجره كلبه‌ات نگاهي كن
 بين چه سبز بهار ايستاده در باران
 اشاره‌اي، كه گره خورده بر نگاهت باز
 نگاه مرد دل از دست داده در باران

ز بي‌تفاوتي‌ات، اي پري قصه من!
 شكست شوكت يك شاهزاده در باران

خديجه پنجه



و کاش مرد غزلخوان شهر برگردد
 به زیر بارش باران شهر برگردد
 کسی شبیه خدا نیست، هیچ کس، ای کاش
 کمال مطلق انسان شهر برگردد
 چه خوب می‌شد اگر مرد آسمانی ما
 به جمع خاکی خویان شهر برگردد
 خدا کند برکت - این خیال دور از ذهن -
 شبی به سفره بی‌نام شهر برگردد
 شبیه خانه ارواح ساکت و سردیم
 خدای خوب! بگو جان شهر برگردد
 هنوز منتظرم یک نفر خبر بدهد
 که باز یوسف کنعان شهر برگردد

مهرانه جندقه شاهی

افتاده روی سر شهر ابری که باران ندارد
 خورشید را دیدن امروز انگار امکان ندارد
 با قلبهاتان که... افسوس، با چشمهاتان ببینید
 مردم! حقیقت همین است، پیدا و پنهان ندارد
 آن روز باور نکردید دستی به دستی گره خورد
 امروز یک دست دیگر فرقی برامان ندارد
 اصلاً چرا چاه باید با چشم مولا بگرید؟
 یا او در اینجا غریب است یا شهر انسان ندارد
 بعد از علی تازه شاید درد علی را بفهمید
 دردی که خیلی بزرگ است، آغاز و پایان ندارد
 نخلی که عریان عریان، باغی که بی‌باغبان است
 سر می‌برد در دل خاک وقتی گریبان ندارد
 تنها برای محرم شام غریبان گرفتید
 با اینکه مولا غریب است شام غریبان ندارد

سمیه خسروی

اشاره کن که بهار از درخت سر بزند
 شکوفه بال بگیرد، پرده پر بزند
 اشاره کن، تو بخواه از نسیم برخیزد
 به سمت خانه بیاید، دوباره در بزند
 که می‌تواند با یک اشاره کوتاه
 به دشت رنگی از این دست خوب‌تر بزند؟
 نسیم صبح نفسه‌های توست، ای موعود!
 که آمده است به شهر شکوفه سر بزند
 اشاره کن که خزان از درخت برخیزد
 اشاره کن که بهاری دوباره سر بزند

شیرین خسروی

می‌روم شاید کمی حال شما بهتر شود
 می‌گذارم با خیالت روزگارم سر شود
 از چه می‌ترسی؟ برو دیوانگیهای مرا
 آنچنان فریاد کن تا گوش عالم کر شود
 می‌روم، دیگر نمی‌خواهم برای هیچ کس
 حالت غمگین چشمانم ملال‌آور شود
 باید این بازنده هر بار - جان عاشقم -
 تا به کی بازیچه این دست بازیگر شود؟
 مانندم بیهوده است، امکان ندارد هیچ وقت
 این من دیرینا من یک آدم دیگر شود

خورشید شرق

خورشید شرق! جان معمایی جهان!
 ای لامکان پنجه در افکنده با مکان!



شرو، نگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 پرتال جامع علوم انسانی

هر روز شمع خانه خورشید می شود
از گنبد طلای تو روشن در آسمان
باران شدیدتر شده در چشمهای من
موجی بزن، بلند شو، ای شور ناگهان!
تا ریسمان فاصله کوتاه تر شود
آتش زدم ز سوز درونم به ریسمان
در پای زائران تو تکرار می شوم
جان پاره های روح من اند این کیوتران
مولا! سری بزن به هیاهوی پیشه ها
در دام رفته اند به شوق تو آهوان
ای میزبان! اگر تو فقط چشم واکنی
دیگر تمام می شود اندوه میهمان

مریم سقلاطونی

این لحظه ها قیامت عظمای چیستند؟
چون آیه های واقعه هستند و نیستند
این لحظه ها که بی تو سراسیمه می دوند
ای کاش این دقایق آخر بایستند
یا لااقل برای کسی بازگو کنند
چشمان بی قرار که را می گریستند
این چرخ چرخهای مداوم برای کیست؟
تبدار می وزند، مگر شعله زیستند؟
تبدار می وزند، سراسیمه می دوند
در جست و جوی روشن چشمان کیستند؟
یک روز سرد: جمعه دیگر بدون تو
ای کاش این دقایق بی تو بایستند

سید محمد جواد شرافت

تو آن ماهی که در پایت تلاطم می کند دریا
شبی که با تو بودن را تبسم می کند دریا
نگاهش غرق نور تو، سرش سرشار شور تو
چه شورانگیز با چشمت تکلم می کند دریا
دلش از غصه می گیرد، هزاران دفعه می میرد
همین که در پس ابری تو را گم می کند دریا
مگر بر سینه ساحل نشسته رد پای تو
که با هر موج بر خاکش تیمم می کند دریا
تو آن ماهی من آن دریا که از هم دور افتادیم
بگو کی روی ماهت را تبسم می کند دریا؟

مریم مایلی زرین

تو چه می خواهی از این فصل غم انگیز - از من - ؟
از دلم - از تن خشکیده پاییز - از من؟
من مگر از تو به جز عشق چه می خواسته ام؟
چشمت که شوی یک شبه لبریز از من؟
سیزی دشت ترین شالی بابل از توست
سرخي باغ ترین شاخه تبریز از من
آتش بکر جهنم به رگام جاریست
آی ققنوس ترین حادثه! برخیز از من
من اگر کفرم از این پس تو خدا باش و ببخش
باز پیغمبری از عشق برانگیز از من
اعتمادی به من و عشق و دل شاعر نیست
پی آرامش خود باش؛ و بگیر از من

جواد محمد زمانی

آنجا که شب به وسعت یلداست در تنور



ما را به خون تپیده چه زیباست در تنور

دیگر چرا ز واقعه باید خبر گرفت؟
وقتی که عمق فاجعه پیداست در تنور

با داغی از همیشه تاریخ آشناست
آن باغ لاله‌ای که شکوفاست در تنور

دیگر خبر ز زمزمه صبح عشق نیست
امشب نماز یار فراداست در تنور

خاکستر است و شعله و پروانه‌ای که سوخت
یعنی تمام عشق همین‌جاست: در تنور

سید حبیب نظاری

همیشه شب، من و رنج قرارهای بی‌پای
دو چشم خیس، پر از انتظارهای بی‌پای
و ایستگاه که از من هزار مرتبه پر شد
نشسته خیره به راه قرارهای بی‌پای
دوباره شعر، دوباره گناه آدم و گندم
و من که خسته‌ام از این شعارهای بی‌پای
شبیهِ عقربه‌ها در توالی شب و روزم
رها نمی‌شوم از این مدارهای بی‌پای
چقدر دل بسپارم به داغهای همیشه؟
چقدر سر بگذارم به دارهای بی‌پای؟
شدم دچار جهان و فریب جاذبه‌هایش
چگونه بگذرم از این حصارهای بی‌پای؟
و بی‌درخت، و بی‌تو چگونه دل بسپارم
به وهم خاطره‌ای از بهارهای بی‌پای؟
تو سرپناه‌ترینی، اگر که باز نیایی
پناه می‌برد انسان به غارهای بی‌پای
ز سمت مشرق حیرت بتاب، تا که نگیرد
دوباره آینه‌ها را غبارهای بی‌پای
هزار چشم، هزار آینه، هزار تماشا
فدای تو همه این هزارهای بی‌پای

حسین هدایتی

و آمدی که بریزی به هم جهانم را
به ناکجا بکشی پای ناتوانم را
مهم نبود که ویران شدم به خاطر تو
دل‌خوش است که پس دادم امتحانم را
شروع کرده‌ام از این به بعد پیر شوم
به نیش عقربه‌ها می‌کشم زمانم را
به من مگیر که دیوانه‌ات شدم، هر چند
به باد می‌دهد این داغ، دودمانم را

و آمدی که به پایم پیچی و بروی
و می‌روم که ببندم دل و دهانم را

کسی نخواست ببیند که دوستت دارم
که تو کنار زدی بهترین کسانم را
گذاشتند فقط دشمنان خونی من
به گور خود ببرم باور جوانم را
گذاشتند وصیت کنم که بعد از من
به گرگها بسپارند استخوانم را
چه سرنوشت غریبی: کسی مرا نشنید
که بی‌امان چه داغی برید امانم را

سید سلمان علوی



اینها به جای خود، ولی از آن شب تابوت می ماند و این شب آبیستن
 انگشتهای یخزده مادر... یک چادر سپید... نخ و سوزن
 آن شب سکوت یک زن کولی بود، با دامنی از آتش و ابریشم
 بر پلکهای سایه‌ای از گیلان، در چشمهایش عکس سرب بی‌تن
 (گیلاس گونه‌های عجیبی داشت، لبهای سرخ بوسه‌فریبی داشت
 گیلان می‌رسید و رها می‌شد بر پاره‌های سرخ دو پیراهن
 ما محو می‌شدیم شبیه هم، گم می‌شدیم با هیچانی زرد
 من پشت پلکهای ترک‌خورده، او پشت رقص بندری دامن
 انگشتهای یخزده مادر کم‌کم میان باد تکان خوردند
 دستی درآمد از لبه تابوت، گیلان را گرفت... ولی بعداً
 گیلانها یکی‌یکی افتادند، پاییز طرح ساده‌ای از زن شد
 پیچید در زمین و زمان آن شب پژواک زنگ‌دار صدای زن
 آن فصل سبز گم‌شده من بودم، پاییز رنگ دیگری از من بود
 تقویمها ورق ورقم کردند، پاییز را ندیده بگیر از من
 تابوت می‌شکست و صدا می‌کرد، زن بر درخت سوخته ناخن زد
 حک شد به روی تیرکی از تابوت تاریخ هر نیامدن و رفتن
 در آسمان دو طیف بنفش آبی پوشاند خواب رنگی کودک را
 تابوت ماند و خاطره گیلان... انگشتهای یخزده ... نخ ... سوزن

سید مهدی موسوی

این دل اگر کم است بگو سر بیاورم
 یا امر کن که یک دل دیگر بیاورم
 خیلی خلاصه عرض کنم: دوست دارم...
 (دیگر نشد عبارت بهتر بیاورم)
 از کتف آشیانه‌ای خود برای تو
 باید که چند جفت کبوتر بیاورم
 از هم فرو می‌اش، برای بنای تو
 باید بلور و چینی و مرمر بیاورم
 وقتش رسیده این غزل نیمه‌سوز را
 از کوره‌های خودخوری‌ام در بیاورم



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 پرتال جامع علوم انسانی